

معلم جديد

داستان
ماه

پاييز داشت به روزهاي آخر خودش نزديك مي‌شد، اما هنوز در «مدرسه شهيد غفاري» يا به قول بچه‌ها، «هتل غفاري»، خبري از معلم ورزش نبود. كم كم داشتيم عادت مي‌كرديم كه سه‌شنبه‌ها زنگ اول، خبر خاصي نيست. آن روز هم به همين خيال، سلاسه‌سلانه به مدرسه رسيدم و فكرم مشغول بود چه بهانه تازه‌اي براي دير آمدنم جور كنم تا آقاي حميدي‌نيا، معاون هيكلتي مدرسه، باور كند. خدا را شكر كردم كه پشت پنجره به حياط زل نزده بود تا يقه‌ام را بگيرد و سؤال‌پيچم كند. يواش و پاورچين، از کنار ديوار خودم را رساندم توي راهرو و پله‌ها را دوتا دوتا رفتم بالا. صدای معلم‌ها و بچه‌ها از كلاس‌ها مي‌آمد. آقاي رسولي طبق معمول با صدای بلند ديكنه مي‌گفت، از كلاس آقاي داداشزاده.

معلم رياضي، هر از گاهي صدای دسته‌جمعي بچه‌ها مي‌آمد كه تقريباً فرياد مي‌زدند: «ببعععععه!» يعني كه درس را خوب متوجه شده‌اند!

اما عجيب بود كه از كلاس بدون معلم «پنجم الف» صدایي نمي‌آمد و به قول آقاي حميدي‌نيا، بچه‌ها مشغول جويدن نيمكت‌ها نبودند! سكوت مشكوك و آزار دهنده‌اي بود. هر چه به كلاس‌مان در ته راهرو نزديك مي‌شدم، دل‌شوره‌ام بيشتر مي‌شد.

پشت در كه رسيدم، گوش خواباندم و از شنيدن صدای خش‌دار آقاي معاون مدرسه، آقاي حميدي‌نيا جا خوردم:

«... بسيار خووب، بچه‌ها، همين قدر بهتون بگم كه اين جناب آقاي كاظمي از بهترين معلم‌هاي منطقه ما هستند. واسه اومدنشون كلي خواهش تمنا كرديم، اميدوارم



بیشتر بخوانیم

شب آفتابی

این کتاب دربارهٔ شخصیت حر بن یزید ریاحی است؛ فرماندهی که به دستور یزید بن معاویه برای سد کردن راه سپاه امام حسین (ع) عازم شد و همان‌طور که دستور داشت، پیش از رسیدن کاروان امام (ع) به کوفه، با سپاه خود راه را بر ایشان بست. اما حر هنگام حرکت و اعزام به این مأموریت، ندایی غیبی شنید که او را به بهشت نوید می‌داد و وقتی راه کاروان امام حسین (ع) را سد کرده بود، معنای آن ندای غیبی را نمی‌فهمید. حر با دمیدن آفتاب صبح عاشورا، باور کرد که جنگ با حسین بن علی (ع) جدی است و بناست امام و یارانش در جنگی نابرابر کشته شوند. بنابراین از لشکر عمر بن سعد که فرماندهی سربازان کوفی و شامی را برعهده داشت، کناره گرفت و خود را به امام حسین (ع) رساند تا جزو سپاهیان دوزخی نباشد...

مؤلف: محسن نعمتا

ناشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی

سال چاپ: ۱۴۰۱

تلفن: ۰۲۱۸۸۴۹۰۷۸۲



از هفتهٔ بعد، آقای کاظمی شروع کرد به برگزاری انواع مسابقات پر سرو صدا در حیاط مدرسه. حالا دیگر زنگ‌های ورزش پر از هیاهوی بچه‌ها بود و در طول هفته برای مسابقه‌های پرهیجان مدرسه لحظه‌شماری می‌کردیم. مَج انداختن، پرش طول، بارفیکس...

موقع برگزاری مسابقه‌ها حواسش بود کسی از قلم نیفتد. مخصوصاً احمد و من و چندتا از بچه‌ها که هیکل‌های میزانی نداشتیم و مثل مترسک‌های سر جالیز، فقط قد دراز کرده بودیم. معمولاً هم در مسابقه‌ها از آخر، اول می‌شدیم! تا اینکه یک روز زنگ ورزش، نگاه آقای کاظمی افتاد به احمد که گوشهٔ حیاط برای خودش رویایی می‌زد. او همین‌طور که به احمد خیره شده بود، با صدای بلند و طوری که همه بشنوند، گفت: «آقایون! حواستون باشه، دوشنبهٔ هفتهٔ بعد مسابقهٔ رویایی داریم!»

روزها مثل باد گذشتند و نفهمیدیم دوشنبهٔ هفتهٔ بعد، یک‌دفعه از کجا پیدایش شد! آقای کاظمی قبل از شروع مسابقه گفت: «خوبی مسابقهٔ امروز اینه که خیلی نیاز به زور بازو و هیکل

میکل نداره...» در دور اول مسابقه، آن‌هایی که بیشتر از ۱۰ تا رویایی زده بودند، معلوم شدند. سه نفر بودند. آقای کاظمی برای اینکه شور و هیجان مسابقه را بیشتر کند، به هر کدام یک توپ چهل تیکه داد و از آن‌ها خواست ۱۰ قدم از هم فاصله بگیرند و با صدای سوت او شروع کنند. بعد بقیهٔ بچه‌ها را به سه گروه تقسیم کرد و گفت: «هر گروه مسئول شمردن رویایی‌های یکی از این دوستان باشه!»

کیوان مرادی، مهدی کلاتری و احمد عابد به محض شنیدن صدای سوت آقا معلم، در میان تشویق‌ها و داد و فریاد

قدرشو بدونین. نبینم توی کلاس ایشون کسی نخاله‌بازی دربیاره‌ها!...»

خواستم عقب‌عقب برگردم که یک‌دفعه در با صدای قیز باز شد و آقای حمیدی نیا آمد بیرون. مثل جن زده‌ها سر جابیم میخ کوب شدم. آقای حمیدی نیا گفت: «به‌به! نادر خان! به خونهٔ خاله‌جان خوش آمدی! بفرمایید، خواهش می‌کنم! تمنای کنم!» خودم را جمع کردم و منتظر ضربهٔ خط‌کش او ماندم. اما گویا نخواست جلوی معلم جدید زیاد خشونت به خرج بدهد. فقط دستش را بلند کرد تا ضربه‌ای به پس‌گردنم بزند که جا خالی دادم و سر خوردم توی کلاس.

معلم جدید صبر کرد تا من سر جابیم بنشینم، بعد تکه گچی برداشت و با خط خوش روی تخته سیاه نوشت:

«ز نیرو بُود مرد را راستی / ز سُستی کژی زاید و کاستی»
بعد، همین‌طور که گچ دستش را می‌تکاند، پرسید: «آقایون! کی می‌تونه بگه، این شعر از کیه و معنی‌اش چیه؟»

اولین بار بود کسی ما را «آقایون» صدا می‌زد. **اکبر حاجیلو**، خروس جنگی مدرسه که با سایهٔ خودش هم دعوا داشت، دستش را بالا برد و گفت: «آقا شما معلم ادبیاتین؟» آقای کاظمی دستی به موهای سیاه و پُریشتش کشید و با لبخند گفت: «نه پهلوان، مگه این زنگ، ورزش نداشتین؟ همان‌طور که آقای حمیدی نیا توضیح داد، قراره یه مدت با هم ورزش کنیم. به نظر من مرد بدون ورزش ساخته نمی‌شه! از قدیم گفته‌اند، عقل سالم در بدن سالمه... خب، حالا کی می‌خواد بیاد اینجا دربارهٔ این شعر حرف بزنه؟»

حاجیلو زود سر جایش نشست و بچه‌ها سرهایشان را پایین انداختند تا قرعه به نامشان نیفتد.

وقتی دید کسی داوطلب نمی‌شود، با دست اشاره کرد به احمد و گفت: «شما بیا!»

احمد که دست‌پاچه شده بود، گفت: «آقا، من؟!»

- بله شما، جوان رشید.

- آقا من آخه... نمی‌شه همین‌جا بگیم؟

- دِ پا شو بیا پسِ خوب. فرض کن امروز معلم کلاس تویی...»

هر چه احمد خواست طفره برد، آقای کاظمی قبول نکرد. او که سرش را از خجالت میان شانه‌هایش فرو برده بود، آهسته آمد جلوی تخته ایستاد. آقای کاظمی با دیدن لبخند موزیانهٔ بچه‌ها نگاهش سرخورد به کتانی‌های پارهٔ احمد که لنگه راستش مثل ماهی مرده، دهان باز کرده بود و انگشت‌هایش از شکاف آن پیدا بود. با دیدن این صحنه، فوری حرف را عوض کرد و گفت: «فقط خواستم بگم، پای تخته لولو خور خوره نیست. خُب بچه‌ها برایش دست بزیند بره بشینه. خودم براتون توضیح می‌دم...»

بچه‌ها شروع کردند به روپایی زدن: ۱...۲...۳...۴...۹...۱۷... کیوان که تندتند مثل دار کوب ضربه می‌زد، به بیست نرسیده، توپ از پایش جدا شد و کنار کشید. مهدی اما خودش را تا ۳۸ رساند و ضربه آخر را طوری محکم زد که دیگر نتوانست بگیرد. حالا فقط احمد مانده بود: ۹۵...۹۶...۹۷...۱۳۲...۱۳۳...۲۶۱...۵۴۰...
حالا هر سه گروه تشویق‌کننده یک صدا فریاد می‌زدند: ماشاءالله ماشاءالله! ماشاءالله به احمد...

اگر زنگ نمی‌خورد و حیاط مدرسه شلوغ نمی‌شد، احمد حالا حالاها ول کن نبود. انگار توپ با یک کیش نامرئی به پایش وصل شده بود. با اینکه سر و صورتش حسابی عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد، چشم از توپ بر نمی‌داشت. مدتی با پای راستش ضربه می‌زد، بعد توپ را کمی بالاتر می‌انداخت و با پای چپ ادامه می‌داد. از اینکه روی همه را کم کرده بود، چشم‌هایش از خوش‌حالی برق می‌زدند. ضربه هفتصد و پنجاهم را که محکم زیر توپ زد، کل بچه‌هایی که به تماشا ایستاده بودند، هورا کشیدند و کف زدند.

بعد از زنگ تفریح، وقتی بچه‌ها در حیاط صف بستند، آقای کاظمی

اسم احمد را پشت بلندگو صدا زد: «بچه‌ها! امروز توی

مدرسه‌مون یه ستاره کشف کردیم... یه

ستاره آینده‌دار! آآ آقای احمد

عابد! قهرمان روپایی مدرسه

ما... همه دست بزیم براش.»

احمد که هنوز چهره‌اش

از تقلای زیاد برافروخته بود و از

شنیدن این حرف‌ها حسابی ذوق

کرده بود، با اشاره آقای کاظمی راه افتاد

سمت سکوی انتهای حیاط. آقای

کاظمی جایزه احمد را داخل یک

کیسه نایلونی قرمز به دستش

داد و خودش دوباره شروع کرد

به کف زدن تا بقیه هم کف بزنند.

بعد دست احمد را به علامت پیروزی

بالا برد و همین‌طور که با نگاهش او را

تشویق می‌کرد، از بچه‌ها خواست

باز هم برایش دست بزنند.

وقتی به کلاس برمی‌گشتیم،

من مثل خبرنگارهای ورزشی، جامدای‌ام را

به جای صدا بَر (میکروفن) گرفتم جلوی دهان احمد تا کمی

سربه‌سرش بگذارم: «جناب عابد از اینکه رکورددار روپایی مدرسه شده‌ای، چه احساسی

داری؟ چه پیامی برای جوان‌هایی مثل خودتان دارید؟ آینده روپایی کشورمان را چطور پیش‌بینی

می‌کنی؟...»

آن روز تا زنگ آخر همگی با احمد شوخی می‌کردیم. ولی او فقط می‌خندید و کیسه قرمز

نایلونی را محکم زیر بغلش زده بود. چند بار وسط درس ریاضی صدای خش‌خش کاغذ هدیه

زیر میزش حواس بچه‌ها را پرت کرد، اما آقای داداش‌زاده که خیلی هم به صداها حساس بود،

بر خلاف همیشه، خودش را زد به نشنیدن. حالا احمد یک جفت کتانی سفید و یک دست

گرمن سرمه‌ای با نوارهای زرد داشت.*

